

طاہرہ صفارزادہ

طنینِ درویش





طنین در دلتا

طاهره صفارزاده

چاپ دوم

بسم الله الرحمن الرحيم



Scan & PDF: M. Shams

طنین در دلتا

طاهره صفارزاده

چاپ دوم: زمستان ۱۳۶۵ ه. ش

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات نوید شیراز، تلفن ۲۶۶۶۲ (۰۷۱)

حروفچینی، چاپ و صحافی: شرکت افست سهامی عام (چاپخانه

۱۷ شهرپور)

از همین شاعر

۱۳۴۱	چاپ اول	پیوندهای تلخ، مجموعه‌ی قصه
۱۳۴۱	»	رهگذر سہتاب، مجموعه‌ی شعر
۱۳۴۷	»	چتر سرخ، مجموعه‌ی شعر
۱۳۴۸	»	طنین در دلتا و دفتر دوم، مجموعه‌ی شعر
۱۳۵۰	»	سد و بازوان، مجموعه‌ی شعر
۱۳۵۶	»	سفر پنجم، مجموعه‌ی شعر
۱۳۵۷	»	حرکت و دیروز، مجموعه‌ی شعر
۱۳۵۸	»	بیعت با بیداری، مجموعه‌ی شعر
۱۳۵۹	»	اصول و مبانی ترجمه، تحقیق



فهرست

۷	سفر اول
۳۵	سفر زمزم
۵۳	۶ شعر کانکریت
۵۴	غربت
۵۶	شهر در خواب
۵۸	استحاله
۶۰	میزگرد مروت
۶۲	پیوند
۶۴	زندگی آسانسور
۶۵	شیرها که با توپ نقره بازی میکنند
۶۹	در جشن تولد ولادیمیر
۷۲	مه در لندن
۷۴	عاشقانه
۷۵	استعفا
۷۷	بادبادکها
۷۸	نمہنگها با من مهربان بودند
۸۲	طلوع
۸۳	من بارانی آبی ام را صدا خواهم کرد
۸۵	گردباد

سفر اول

بوی سوختن

بوی عود

بوی عود را شنیده بودم

بوی سوختن استخوان و عود را

نه

این خانه چقدر شبیه قلعه‌ست

يك سوی رودخانه و سه سوی دیوار

در شهر شما عجیب قلعه فراوان‌ست

— آچا*

سوختن هیزم را دیده بودم
سوختن هیزم و اسکلت انسانرا
ت

دودها

دو پله یکی

بالا میروند

آسانسور طبقه‌ی دوم شب از کار افتاده‌ست

زندگی تکرار نگاه آسانسورچی‌ست

بالا

پایین

پایین

بالا

پایین

پایین

بالا

پایین

— این مرده نزد برهمنان اعتراف کرده بود

اعتراف این مرده نزد برهمنان چه بود
خیره شدن بدستهای بخیازان شاید
تجاوز بساحت يك قرص نان شاید
دیروز بر دوش آدمی ارا بهی دیدم
بارش مهاراجه و بانو
گفتم وحده لاله‌الاهو

— پسر روی جنازه پدر آتش میگذارد و برهمن دعنا
میخواند
برهمنان چرا منتر** را برای وفور غله نمیکارند.

بوی استخوان

بوی عود

عتراف آن مرده نزد برهمنان چه بود
ر قبرستان پاهایم از شانه‌های عمویم آویزان بود
یان چادری‌های سیاهپوش گردش کردیم
شنه بودم کولیسها مشک آب را دریغ میکردند
وی قهوه می‌آمد بوی قلیان بمن قاقا دادند
ادر میسیزهارمز که مرد میسیز هارمز گفت
دم در مرگت مادرش
بی باید کارت بنویسد هی باید تلفون جواب دهد
ن قاقا را روی قالی پرتاب کردم

- دیروز مجسمه‌ی لرد کرزون را در کلکته فرود آوردند

فردا من بکوچه‌یی برمیگردم که در چارده سالگی میان آن
ایستادم
و قلبم را همراه با شبنامه‌یی
به جوانی دوچرخه سوار تقدیم کردم
ارتعاش انگشتانم
تا سه کوچه‌ی دورتر
در جیب‌های ارمکم ادامه داشت

مادر ویلیامز دلتنگ نقاشیهای شهرش پورتوریکو بود
من بیوی کاهگل خانه‌یی میروم که سر راه کویر
ایستاده‌ست

نقشه‌ی کویر را نظر بازان ۱۹۰۷ هم تصرف نکردند

در اتوبوسهای نیویورک هرگز به انتهای تغییر رسیدیم

مثل مردی که هر روز میرفت پرون را بکشد
اما صفی پیش از او ایستاده بود
آرژانتین دارد به پرون‌های دیگری تسلیم میشود
و فرانکو به شاهزاده‌ی ولیعهد

— پنبه لانکاشایر قرار است بیازار بیاید
— پنبه بمبئی دچار اختناق شده‌ست
هوآپیمایی هند هم از فروختن بلیط برای پاکستان طفره
میرود
اینطور نیست
— آچا

مجسمه‌ی لرد را که پایین کشیدند
همبازیهای پیرش حرف تازه‌یی را
در پارکهای لندن پیچ‌پیچ کردند
بهترین همبازی من دختر همسایه‌مان بود که در هفت
سالگی مرد
اسمش تاجی بود مثل تیتا که اسم عام‌ست در بخارست
مادرش دوبار او را با لگد از خواب بیدار کرده بود
و او گفته بود پدر بگذارید پیش شما بمانم
پدر دستمال گوشت و انگور را باو میداد
گوشت را زیر سبدهای حصیری در «مہتابی» میگذاشت
در «پنج‌دری» همیشه باد خنک می‌آمد
نسیمی که از رود گنگ میگذرد خاکستر این مردگان
را خواهد برد
بادبزنهای برقی را خاموش کنیم

و من در شعر سال دو هزار از ملای خودم اسم بردم
که حافظ را با سرفه‌های مسلول درس میداد
گونه‌های سرخ مرا میبوسید و هر صبح شنبه
یک دانه‌ی انجیر زیر زبانم میگذاشت
کاظم میگفت انجیر کالیفرنیا بیمزه‌ست
مگر حشیش نیال تنوعی در ذرت‌های داغ تکراری باشد

چشمهای ترا خواب گرفته‌ست شارات
— مرده دیگری را دارند میآورند
اما هیچکس نمیبرد
شعری بخوان شارات شعری بخوان
شعری بی‌تشویش وزن
شعری با روشنی استعاره
زمزمه‌یی روشنفکرانه
گوش‌ها راهیان آهنگند
طنین حرکتی‌ست که حرف من در ذهن خواننده می‌آغازد

گاهی دلم برای یک روشنفکر تنگ میشود
تعریف لغت‌نامه را درباره‌اش خوانده‌یی
موجود افسانه‌یی غریبی‌ست

این روزها در محله‌ی «اش‌بری»*** مذهبی تازه آمده‌ست
مذهبی که شاید در متون موازی خوانده شود
حنجره‌ی باب دیلن
در کوچه‌های یو. اس
آیات این مذهب را
تلاوت میکند
— جمجمه دیرتر از ناف میسوزد

جمجمه چه کرده‌ست که دیرتر از ناف میسوزد
در ناف چه ماده‌یی‌ست که دیرتر از دست میسوزد
پسر که گرز آتش را بجمجمه پدر میبرد
پلکهای من بسوی هم میدوند
و شاعر خوشبختی را در شهرم بیاد میآورم
که همیشه پایش را در پاشویه‌ی حوض میگذارد
و در ازدحام صدای گنجشکان
سیب‌های مهربانی را گاز میزند
خاله‌ی تاجی دندانهای مصنوعی‌اش را در پاشویه خیس
میگر
آنطرفتر دخترش آفتابه را در حوض فرو میبرد
خمیر دندان‌ام. پی. اف مصرف کنیم

امروز در سرسرای موزه ایستادم
و طرح پیژامه‌ی بهادر شاه را بعنوان سوغات
برای سوسیالیستهای سابق محله‌مان از بر کردم
باشد که از من خشنود شوند
باشد که این طرح طرحی جهانی گردد

تا تاج محل فرسنگها اشک شاه جهانست
اما این درست نیست که اکبر تنها مغول خوب بود
برهمنان چرا منتر را برای وفور خانه نمیکارند

اوپنهایمر دارد روی اقیانوس خواب بیدار میشود
پسر ضربه‌ی دیگری بجمجمه‌ی پدر میزند
— روح باید فرار کند
جسم دوم کجاست و یا جسم چندم
بیا ما هم همراه آنان بخوانیم
راما خداست
راما حقیقت است
شاید روح زودتر فرار کند
— آچا

در کوچه‌های تنگ بنارس اگر سیزده ساله‌یی دیدی
که دنبال ارا بهی مهاراجه و بانو میدود و قلوه سنگ
پرتاب میکند

او پسر من است
در پنجسالگی هزار و پنجساله بود
هزار سال ادامه‌ی آفتاب
بعدها دختر بچه‌یی را سلام گفتم که رنگ چشمهای او
را داشت

بزرگترین اختراع همیشه از آن شما بوده‌ست
صفر را میگویم که آغاز را آغاز نهاد
آیا تو در زندگی قبلی‌ات آن ریاضی‌دان مخترع نبودی
این را من در برزخ کشف خواهم کرد

امروز به عبدالرحمن گفتم لیوانهای هتل را کمی ضد
عفونی کند

گفت در کلکته مرض از این حرفها بیشترست

راما خداست

راما حقیقت است

هوا گرم و دلگیر شده‌ست

هواشناس گفت شاید نسیمی از شمال بوزد

نسیم شمال همانست که در پراگ وزید

آنطرف قلعه‌سایه‌ها را ببین چطور در ناامیدی قد میکشند

سای چای میگفت در یو. ك کسی با ما دوست نمیشود
سای چای میگفت در یو. ك کسی از مملکت ما چیزی
نمیداند

کریس با من دوست شده بود
کریس در باره کاشیمهای مسجد شیخ لطف الله میدانست
کریس همیشه دلتنگ بود
زن کریس را يك اصفهانی
بچای و مهر بانی دعوت کرده بود

دلتنگی مردی بود که در شیلی هفت پست اداری داشت

و شعر ضد سرهنگان مینوشت
در بیمارستان بمن پرسشنامه‌یی دادند
نوشتم از کره‌یی بدم می‌آید که طعم روغن نباتی دارد

فیلم آمریکایی تنها جایی‌ست که محتکر بمجازات میرسد
شبها همیشه در ساعت دوازده آلفرد هیچکاک داشتیم
در شب انتخابات

جرج والاس از عشق حقیقی‌اش به هارلم حرف زد
کلود گفت محض خدا تلویزیون را خاموش کنید

انفجار
روزنامه‌ی صبح و عصرمان بود
میخواندیم
کنار می‌گذاشتیم
دوباره میخواندیم
شانکا می‌گفت کاش اینجا نیامده بودم
آلبا می‌گفت کاش بدنیا نیامده بودی
بوخ می‌گفت ما نویسندگان....
لیندولف می‌گفت باید کاری کرد
آلفردو می‌گفت در یکسال فقط سه شهر را سیاحت کردیم
و جرج ما را بتماشای امکنه‌ی بی‌تاریخ میبرد
دوگل بی‌ادب‌ترین مهمان جهان بود

شارات راستی شما چه کردید که بودا شهرتش را بژاپون
بخشید

توریست او را از گزند فراموشی حفظ خواهد کرد
از دانشجویی در کیوتو پرسیدم جمعیت توکیو چقدر است
گفت گمانم دویست هزار یا ده میلیون
گفتم متشکرم و راه را ادامه دادم
از این معبد به آن معبد
باسنم قدری پهن شده بود
و گذرم از بینی مجسمه‌ی بزرگ غیرممکن مینمود
فکر میکنی که از جهنم خلاصی داشته باشم
— آچا

تو آچا را چقدر قشنگ میگویی
آچا
آچا
آچا

کلمه‌ی عجیبی‌ست
آهنگی منبسط دارد با طنینی گرفته
حرف را از آهنگ جدا ببینیم

يك روز دوشنبه سه بیکار را در پارک دیدیم که کنار هم
ایستاده بودند

سه پیردختر در سه پیراهن گلداز
با سه بینی بزرگ در يك امتداد
ادی گفت خواهرند
لیندولف گفت یهودی‌اند
هر سه روی شانه‌های چپشان برگشته بودند
من يك یهودی را میشناسم که در زندگی قبلی‌اش اس
اس بوده‌ست

تجربه‌ی جالبی‌ست نه
— آچا

آنسوی قلعه سایه‌ها در مهتاب قد میکشند
اما دستشان فقط به سقف مهتابی میرسد
و با حبابهای سوخته بازی میکنند
عداوت ما هم بعد و
نفرین پروانه‌ست بشمع در قرن چهارم هجری

و دوگل در تورنتو اشاره‌یی کرد به اوضاع
و دوگل در اتاوا اشاره‌یی کرد به اوضاع
و دوگل در مونترآل سینه‌اش را صاف کرد و گفت
زنده باد كوبك آزاد
چمدانش را از دیوار شب به روزی بلند پرتاب کردند
روزهای آخر آن شهر مثل روزهای نخستین تنها بود

هرکس که در را میزد می‌گفتیم شب‌حی‌ست که بملاقات
ما آمده‌ست

هر صبح گابریلا بعد از خوردن تو سرخ و چای‌چین
کنار پنجره می‌ایستاد و می‌گفت
یاد بوئنوس آیرس یاد کارلوس

در آیوا همیشه راهمان از خیابان بود
در سومین زمستان میان برف‌های خیابان رنوا خوابیدم
و گفتم مرا به کوچ‌های هشتم از این محله ببرید
همبازی من آنجاست
سادر بزرگ قاقا را از روی قالی دست‌چین کرد و گفت
بچه بهانه‌ی پدرش را می‌گیرد

روز ورودم چارشنبه‌ی «پیکان» خواهد بود
همسایگان ما بتماشای «پیتون» رفته‌اند
همه رفته‌اند
نگاه کن
برهمن
پدر
پسر
برادر
همه رفته‌اند
من و تو هم باید برویم شارات
برویم
— آجا —

* — آجا: بزبان هندی بمعنی بله، درسته، همینطوره، خب، چشم.

** — منتر: افسون، ورد، جادو.

*** — اشبری Ashbury Heights — محله هیپی‌نشین در شهر سانفرانسیسکو.

سفر زمزم

3. 1. 1.

شاید به منتهایی از دره برسیم
شاید جلگه‌یی در پیش داشته باشیم
اختراع قطب‌نما مرا سرگرم نکرد
از پی اینان برویم که بپابوس امام میروند

افسار را محکم بگیر ابوطالب
گفتی اسمت ابوطالب است
آیا اجر مردی که عصا زنان خاک را در آفتاب میشکافد
از آنکس که روی قاطر برهنه نشسته بیشترست

دهنه را محکم بگیر ابوطالب
اینان که پیشاپیش ما میروند بدنبال زمزم هستند
منهم لیوان پلاستیکی ام را آماده کرده ام
شاید قسمتی داشته باشم

بر دیوار يك جزیره ی نفتی خواندم
آهوها را نکشید
جزیره هرگز خواب هیچ گیاهی ندیده بود
و آهوان در حمایتی ظالمانه لهله میزدند
کسی به زیبایی آنان رحمت آورده بود یا بزبایی جزیره
از مردی که با زنش و بچهاش و گوسفندش
در باتلاق بندری نشسته بود
پرسیدم اینجا چه میکنید
گفت زندگی

مخاط گلویم از بوی خاک سوزش مطبوعی دارد
آیا ریشه های سوخته ی جنگل
روی گوشواره های زنی که در دره میافتد
سایه یی خواهند انداخت

هروقت کنار دریا میروم
عشق را با خود میبرم
که غروبها روی ماسه‌ها با من قدم بزند
و با زمزمه‌ی مدامش
دلم را در زیر غبار رطوبت بیدار نگاهدارد
اطاقکهای بندر جای اقامت اطمینان نیست
در یکی پیراهنم را جا گذاشتم
در یکی شانهم را و کلاه آفتابی‌ام را
باز که این قاطر دارد لب دره می‌رود

از کدام سوی بدتر می‌گریزد

ز کدام سایه‌ی نامریی رم میکند
مجوم و همه‌ی عابری در کار نیست
ر. نزدیکی يك مترو به عابری تنه زدم
راو» گفت ببخشید
ر. لحظه‌ی توقف حرفی باید زد پرسیدم
قا در شهر شما برای رسیدن آیا
باید کسی را دید
باید با کسی ساخت
باید کسی را از پا انداخت
- شتاب کنید خانم ترن همین الان حرکت میکند شتاب
کنید
- من به پیاده‌یی که از چراغ قرمز گریخته بود هرگز
رشك نبردم

پشت این تپه شاید سنگری باشد
مردی که گلوله را مهمان تفنگ میکند
آیا میدانند که پیامبران جاده
جنگ را خوش نمیدارند
گفتی راهی سه تومن
يك سفر يك روزه شش تومن
بد نیست

يك بسته‌ی کلینکس میخریدیم يك دلار
وصف صحرای قصیده‌ی جاهلیت مرا شیفته‌ی دریا کرد
هنگام توقف در جزیره‌ی فراریان
بوی پوسیدن جاده‌ی ابریشم مشام را آزرده
ساکنان جزیره
مرغان پا کوتاه بودند
از غم بی‌بالی بالندگی از یاد برده
قاطر چرا دوست دارد از لب دره عبور کند

افسار را محکم بگیر ابوطالب
بندری از الفبای چین سر راهم بود
بندری که وطن هیچکس نبود
ساکنینش درد غربت میفروختند
و توریست پیراهن پولک دوزی میخرید

اگر از کاروان عقب بمانیم
باید بستاره‌ها پناه ببریم

گاوهای رهگذر چه اندیشمند بنظر میرسند
پستانهای چارشاخه‌شان بوی شیرخشك میپراکند
قیمت هر شاخه‌ی کریستال این روزها چندست
بازار کریستال وضعش چیست
برای شکستن چلچراغی در موعود باید اعانه‌یی جمع کنیم
حتی میان دو رشته‌ی کوه هم صدای ما بازتابی ندارد
لفافه‌ی استعاره را کمی بگشاییم
من میل دارم شنیده شوم

اگر در دره بیافتم
دوباره کی پیدا خواهم شد
چطور پیدا خواهم شد
خدا کند این بار زن زیبایی برگردم
زنی با گیسوان بلند بافته
و دستی با جام بسوی ناامیدی

شبی در خواب دیدم سوار بر چهار اشتر شده بودم
چهار اشتر بهم پیوسته و چهار اشتر بان
مرا هلهله میکردند
بر فراز بارهای پنبه نشسته بودم
قامت اشترها بلندتر از عمارات از «کجا آورده‌اید» بود
براستی آسمان را میسود
چهار اشتر و چهار اشتر بان
یک قاطر و یک قاطر بان
دهنه را محکم بگیر ابوطالب
اگر این روز را دانسته بودم
زبان اشتر را آموخته بودم

صدای زنگهای کاروان مرا بدیداری در ناپیدا راغب
میکند

با تجار تنهایی وعده‌یی از عنبر و مشک و گلاب دارم

اگر کسی دوست داشته باشد مداین را ببیند

آنوقت کج خواهم نشست

و روی گرده‌ی سیاه قاطر

تصویری سپید از ایوان خواهم کشید

این حیوان عجیب دوست دارد از لب دره عبور کند

آیا تشنگی ما را بزمزم خواهد برد

افسار را محکم بگیر ابوطالب

گله مثل مورچه از تن دره آویزان است
جای پای هر حیوان چقدر محکم مینماید
اینان بیم قربانی شدن را نادیده می‌چرند
مردی که چشم براه دوخته‌ست بهترست
رنگ آسمان را از بر بداند

بالای سر من آیا فقط همین يك سقف مانده‌ست
با کدام اصطراب تبخیرش را جستجو کنم
در این حوالی آیا قهوه‌خانه‌یی نیست
قهوه‌خانه‌یی با آب جوش یا سرب مذاپ
شینخی که مثنوی را در شام خوانده‌ست
میخواهد دوباره دهانش را تطهیر کند

يك چشميان دارند ميآيند
آنان كه محل امام را بدشمن نمودند
من آنان را سب خواهم كرد
يك چشميان دارند ميآيند

دور و برمان پر از يك چشمي ست
يك دو سه ده بيست سي چهل
اگر مادر بزرگ زنده بود از دادن دارو دريغ ميكرد
ميگفت سرانجام يك چشمي كوري ست
آدرس بي بي مرصع حكيم را
همه كورهاي شهر از بر داشتند

ابوطالب آيا هرگز قاطر سواري در دره پرت شده ست
— با قاطرهاي من نه

پس امکانش هست
اما دیدم کسی استغاثه میکرد
و تو دهنه را محکم نگرفته بودی
خوب فکر کن آیا با قاطرهای تو نبود

آفتاب عطر خوشی دارد امروز
اما من با مه خودمانی‌تر هستم
مه در من بومی‌ست

آیا فاصله‌ی انگشتان من تا درخت سیب چقدر است
از ته دره درخت سیب سوسو میزند
سیبی که من میچینم رویشی تمام شده‌ست
اما هوس دریدن تن سیب
بن دندان‌ست که تکرار میشود
در تابستان دو قرن بعد
هوس همچنان خواهد رویید

دلیل راه به زوار میگفت
وقتی رسیدید از امام چیزی طلب مکنید
اما من زن آزمندی را میشناسم
که چون دستش بضریح برسد گریه خواهد کرد
و خواهد گفت
یارب نظر تو برنگردد

۶ شعر کانکریت

* برای توضیح درباره شعر کانکریت رجوع شود به کتاب «حرکت و دیروزه» گفتگوی اول.

غربت

اینجا

می پرسنم

همه

اهل

کجا

هستی

شهر در خواب

شهر در خواب است

در شهر خواب است

در شهر

در شهر

در شهر خواب است

شهر در خواب است

خواب است

خواب است

در شهر

در شهر

در شهر خواب است

خواب است

خواب است

خواب است

خواب

استحاله

او

ما

او

ما

او

ما

او

●

ما او

او

ما

او

ما

او

ما

او

ما

او

ما

او

ما

او

ما

او

ما

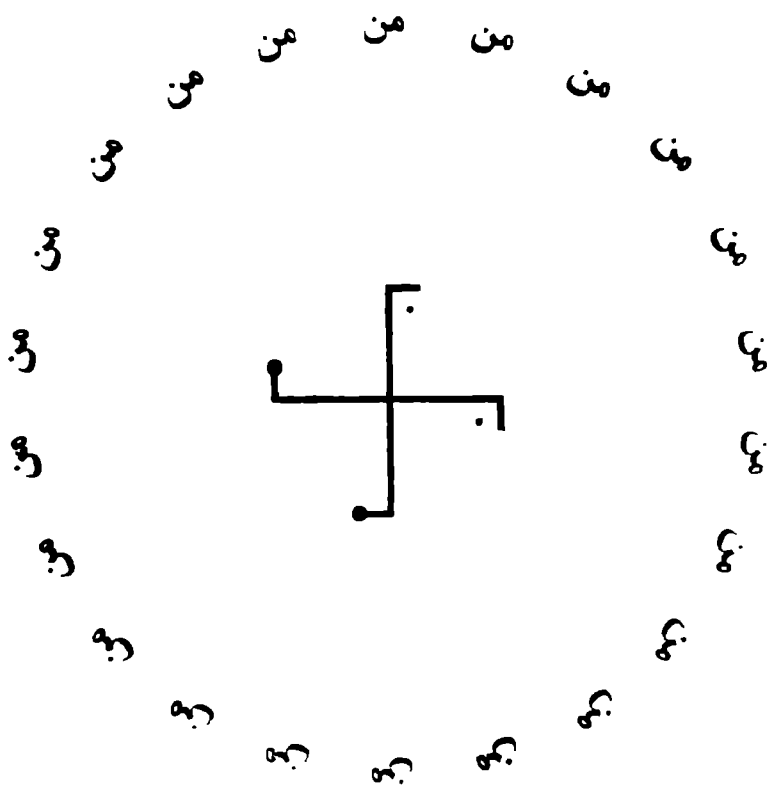
او

ما

او

ما

میزگرد مروت





پیوند

من

بتو

از

طریق

این پلکان

مربوط میشوم

این پلکان

که ترا بشام سر ساعت ۶

و بوسه‌ی شب بغیر میبرند

تصویر کیست که روی طاقچه میگذاری

چون به اطاق خانه دخول میکنی

بالا

زندگی آسانسور

پائین

شیرها که با توپ نقره بازی میکنند

هرشب مرا بیدار میکنند
شیرهای سنگی جلو عمارت را میگویم
من فضای گذر توپهای سنگی هستم

توپهاشان رنگ نقره دارد
و نفس‌هاشان هرم غریو
من از پنجه‌هاشان میترسم
پنجه‌هاشان که توپها را پرتاب میکنند
سرم روی سینه‌ام خمیده‌ست
سرم روی سینه‌ام به منتهای تردید رسیده‌ست
کدام نسیم نمناکی گرم پوستم را خواهد سترد
دکترها دوباره میپرسند
در روز بچه‌چیز فکر میکردی

اما شیرها
حرف من اینست

نیازی نیست اینسان خشمگین نگاه کنند
و یا اعتنایی بمن داشته باشند
من که هر شب پاورچین
ببستن پنجره‌های اطاقم میروم
و در خانه را
با قید احتیاط به قفل می‌آرایم

در جشن تولد ولادیمیر

میزبانان در گردش
میز ثابت
میهمانان در گردش
من دنبال يك جفت چشم میگردم
جرج و جان پیدایشان نیست
الکسی آمدست علیخوف و شلخوف
در کت‌های شانه تنگ بهم تعظیم میکنند
شکر که همه دارند به حداقل تساوی میرسند يك بشقاب
چند موز

چند پرتقال
چند سیب لبنان

بفردوسی هم يك تالار داده‌اند

من دنبال يك جفت چشم میگردم
يك جفت چشم
که فرصت بیالا نگریستن داشته باشد
کارد دست دهان حمله همه سرگرمند
دوست من رئیس شدست
دوست دوست من رئیس شدهست
دوست دوست دوست من رئیس شدهست
تیتا میگفت در دلتای دانوب شکار ماهی لذت نیست
هرجا که تور پهن کنی آنجا ماهیست

من با فنجان چای در دستم دور اطاق میگردم
و افسوس میخورم
که چرا ۶ روز از ساعت ۶ گذشتهست
گمانم این آقا اهل غزنین باشند
گمانم آن یکی مجسمه‌یی بود در میدان ترافلگار
سخنران در ستایش لنین گفت
«وطن ما را دوست میداشت
از مایاکوفسکی و هنر مدرن بدش میآمد»

پیرمردان میهنی بجوانان روس تبسمی فرستادند
یوفتشنکو از غیبت رقیب پشتش را راست گرفت
و مردی از آنسوی اطاق فریاد زد
پیشخدمت به راننده‌ی من بگو خانم مع را از منزل من
بیاورد
رو بروی میدان سرخ تلی از پوست میوه بخواب میرود

آقای مارکس
جای يك بطر اسمیرنوف خالیست

مه در لندن

مه در لندن بومی ست
غربت در من
در زمستان توریست اول مه را می بیند
و بعد

باغ وحش
و برج لندن
غروبها وقتی به اطاقم در الزکورت برمیگردم
جاده‌ی مخدر مه
حافظه‌ی قدم‌هایم را مخدوش میکند
و من تلوتلو خوران ساختمان اداراتی را تنه میزنم
که با وجود عشق عظیمشان به مستعمرات آفتابی
اسم مرا غلط تلفظ میکنند

لندنی‌ها با مه می‌زیند

و با آفتاب عشق می‌ورزند
یکروز که روی سکوی مترو قدم میزنی
با انتظار «خط کمربندی» در چشمانت
مردم را میشنوی بهم میگویند
چه روز آفتابی قشنگی اینطور نیست
تو بطرف بالا نگاه میکنی و می بینی
سقف دارد روی سرت فشار می‌آورد

عاشقانه

صبح آمده‌ست
تو رفته‌یی
عشق آمده‌ست
تو نیستی

چه میشود کرد
رنگ دیوار به پرده‌ها نمیخورد
رنگ قالی بهیچکدام
امروز تولد دوک الینگتون* است
در کاخ سفید هم رادیو میگفت جشنی برپاست
شکر که کلاه سفیدها دوک را نخوردند
شکر که دوک گذری به آلاباما نکرد
شکر اگر تو نیستی تنهایی هست
شکر که فصل پاییزه این فصل
دوره‌گرد میخواند انار نوبر پاییزه انار
من هم میخواهم بسلامتی دوک گیلادی بزنم
و بزنم زیر گریه
همه توی این ملک مثل هم اند
چه فرق میکنند
آدم صبح می‌بزند یا شب

* موسیقیدان و پیانیست سیاه‌پوست امریکائی

استغفا

در شهر قدم میزنم در شهر
قدم زدنی بی مقصد در پیش
قدم زدنی بی بازگشت در خیال
قبل از ساعت ۴ بعد از ظهر
بعد از ساعت ۸ صبح
وقت مال من است

من وقت دارم برای دستهای تنبل قلوه سنگ جمع کنم
و ماه را که سالها در صفحه‌ی دوم کتاب جغرافیم خفته
است

به بیداری باز آورم
بینچاره معلم ما گمان میکرد
اقیانوسها و کوههایند که میان مردم و سرزمینها تفرقه
میاندازند

در کرویدورهای دراز همکارانم درجا زنان بهم میرسند
با آنها پنجره‌های بسته و هوای ۲۰ تا ۲۵ درجه را
شريك بوده‌ام

همکارانم درجا زنان بهم میرسند و داوری میکنند
«او از این پس چطور زندگی خواهد کرد»

بدون مرخصی سالیانه
بدون قهوه‌ی ساعت ده صبح
بدون رئیس»
دارم بفصلها برمیگردم
هنوز همان چهارتا هستند
علفها هنوز از سبزینه‌شان میخورند
باد پر از گذر نیزه‌ست
زنبقها بیتل‌وار می‌لرزند

امروز به سر دردم قول داده بودم یکی دوتا آسپرین بخرم
هنوز وقت دارم
فردا بعد از ظهر هم مال من است
سرشار از مکث‌های وقارآمیز شده‌ام
من که از رفتار تند گلوله‌ها نفرت دارم

بادبادکها

خورشید دارد غروب میکند
نشانی از بادبادکهای من در آسمان نیست
حالا که میتوانم آنها را به همه‌ی شبهایم وارد کنم
حالا که در پاشنه‌ی کفشم رشد کرده‌ام
حالا که امضایی دارم
و میتوانم تقاضای مهاجرت بنویسم

بادبادکهای من هرگز آنسوی غروب پرواز نکردند
و گرنه دستهای مرا با خود میبردند
و گرنه دستهایم با نخهای کشنده‌شان میرفتند
همیشه صدایی بود که نمیگذاشت که فرمان میداد
بیا پایین دختر
دم غروبی
از لب بوم
بیا پایین
بیا پایین
بیا پایین

پایین
پایین
پایین

نهنگ‌ها با من مهربان بودند

۷

در تاریکی

وقتی اسکندر شهر مرا گرفت

نطفه‌ها

در راهروهای شبانه نفس نفس میزدند

و قصر را

۳۳۳ رامشگر میکوفتند

دزدها در جستجوی الماسند

در تاریکی
برای چهره‌های زشت
امید ر بوده شدن هست
در تاریکی
تصویرهایم را یکی یکی میبوسم
و آنها را یکی یکی پاره میکنم
لی‌پو* روی رودخانه خم شدست که ماه را بردارد
تصویرها می‌آیند
فاصله‌ها میروند
از بالشم صدای شکستن استخوانها را میشنوم
و قرصهای خوابم را
با پنجره‌ها قسمت میکنم

در تاریکی
بستم میان مقدسین دعای شب احاطه شده‌ست
کاپوسها با من کار ندارند
در تاریکی
نهنگ‌ها با من مهربان بودند
شبی به اقیانوس پا نهادم
پوشیده از برهنگی کامل
نفرتم را در پیراهنهای خواب گلدارم پیچیدم
و برای صورتهای خالی فرستادم
آنها که عشقشان را بگلها میدهند
مادرم ترسید
که «مرثیه‌ی بهارم»** را
با خشونت خام علفها پاسخ دهند

مادرم فریاد زد لجباز دیوانه

در تاریکی

بمادرم خندیدم

ها ها ها ها ها ها ها ها

ها ها ها ها ها

ها ها ها ها

ها ها ها

ها ها

ها

چشمهای پفآلود من

* - لریو: شاعر کلاسیک چین که علت مرگش بروایتی گرفتن ماه از رودخانه بوده است.

** - شعری بهمین عنوان در کتاب سد و بازوان.

طلوع

طلوع

آمدن روز بود

وقت شکر نعمت

هممهمی غسل مادر بزرگت

دو رکعت نماز قضا

مصاف لشکریان

کدام روز

چه شکری

چه کرده‌ام که نادم باشم

مصاف لشکریان دیگر صبح و ظهر و شام ندارد

به شیر فروش خبر داده‌ام که صبح زود نیاید

صدا صدای قدمهای پستیچیست

که تحولات تاریخ آب و برق و تلفون را می‌آورد

و خواب مرا با خش خش وجدان دولتی‌اش میبرد

من بارانی آبی‌ام را صدا خواهم کرد

باران

دوباره

دارد

آمدنش را

تحمیل میکند

مردی که تعریف آزادی را

در آستین پنهان کرده‌ست

کلاهش را با احتیاط

با احترام تا کسی تکان میدهد

مادرها اخمهای نگران‌شان را از پنجره بیرون میفرستند

بچه‌ها با دستهای نمناک ناشاد

بازیهای ناتمام را بخانه برمیگردانند

بروم

بمانم

برگردم

؟

صدا سرگردان در قدم‌هایم میگذرد

و روی سنگفرش کوچه‌ها
با سنگریزه‌ها و برگهای خشکیده بازی میکند
صدایی که در همه‌ی فصلهای من باریده است
مرا ساعتها
برای انتخاب لباسی که هرگز نخریدم
گرد مغازه‌های شهر طواف داد
صدایی که میگوید
پستیچی نامه‌ی مرا بتو نخواهد رساند
صدایی که دوست نزدیک آینه‌ست
صدایی که رنگ ندارد صدا ندارد

باران دارد بزیر پیراهنی‌ام دست میبرد
در دفاع شاید امنیت نباشد اما
من بارانی آبی‌ام را صدا خواهم کرد
من چتر قرمز را صدا خواهم کرد

گردباد

ناشناسان
گردباد را
میانگاشتند
که در وزیدن فقط خاکروبه‌ها را میزداید
برگهای سست درختان را میپراکند
و یا
چراغ مهتابی‌ها را میلرزاند
اما هفته‌ی پیش همینکه آمد همه‌چیز را برد
آهن قفلها را
لباسهای اطو کشیده‌ی کمد‌ها را
امضاها را
تندیس ستون‌ها را
تگرگ نیز چندان مهربان نبود
پرنندگان را

و روی سنگفرش کوچه‌ها
با سنگریزه‌ها و برگهای خشکیده بازی میکند
صدایی که در همه‌ی فصلهای من باریده است
مرا ساعتها
برای انتخاب لباسی که هرگز نخریدم
گرد مغازه‌های شهر طواف داد
صدایی که میگوید
پستچی نامه‌ی مرا بتو نخواهد رساند
صدایی که دوست نزدیک آینه‌ست
صدایی که رنگ ندارد صدا ندارد

باران دارد بزیر پیراهنی‌ام دست میبرد
در دفاع شاید امنیت نباشد اما
من بارانی آبی‌ام را صدا خواهم کرد
من چتر قرمزم را صدا خواهم کرد

گردباد

ناشناسان
گردباد را
میانگاشتند
که در وزیدن فقط خاکروبه‌ها را میزداید
برگهای سست درختان را میپراکند
و یا
چراغ مهتابی‌ها را میلرزاند
اما هفته‌ی پیش همینکه آمد همه‌چیز را برد
آهن قفلها را
لباسهای اطو کشیده‌ی کمد‌ها را
امضاها را
تندیس ستونها را
تگرگت نیز چندان مهربان نبود
پرندگان را

در هنگامه‌ی خواندنشان بخاک سپرد
مولوی قرار نبود عاشق شود
شمس را ملامت کردند
من مردم را میشناسم و عواقب را
اما واقعه دارد آنسوی پوستهایمان ظهور میکند

فهرست

۸۹	از شعر زاویه‌ها
۹۰	فتح کامل نیست
۹۲	راویان
۹۴	پرسش
۹۶	تطاؤل پیوستگی
۹۸	دوسوی میم
۹۹	کسی با من نمیگوید
۱۰۰	از آفتاب به خاک
۱۰۲	چراغانی
۱۰۴	مرز تصویرها
۱۰۶	زادگاه
۱۰۸	جدایی
۱۰۹	افق
۱۱۰	گذر
۱۱۲	انتظار
۱۱۳	در خاتمه
۱۱۴	مرز سبز
۱۱۷	کلمات
۱۲۰	تی سرا

دفتر دوم

منتخبی از شعرهای

۴۱-۴۷

از شعر زاویه‌ها

من از مداومت پنجره
دریچه و در
میان شعر زمانم بتنگت آمده‌ام
چقدر آینه
چقدر ماهی
چقدر مصلوب
مگر فضای اینهمه تنهایی کافی نیست
که من چنان برهنه شوم که هیچ آینه نتواند گفتن
و چنان فریاد شوم
که هیچ پنجره نتواند شنیدن

فتح کامل نیست



صدای ناب اذان می‌آید
صدای ناب اذان
صفیر دستهای مؤمن مردیست
که حس دور شدن گم شدن جزیره شدن را
ز ریشه‌های سالم من برمی‌چیند

و من بسوی نمازی عظیم می‌آیم
وضویم از هوای خیابان است و
راههای تیره‌ی دود
و قبله‌های حوادث در امتداد زمان
باستجابت من هستند
و لاک ناخن من
برای گفتن تکبیر
قشر فاصله نیست
و من دعای معجزه می‌خوانم
دعای تغییر
برای خاک اسیری که مثل قلعه‌ی دین
فصول رابطه‌اش
باصول‌های مشکل پیوسته‌ست

و «او»ست که میداند
که پشت خسته‌ی ابر
به لحظه‌های ترد شکستن نیاز دارد
و دفع توطئه‌ی تخدیر
به لحظه‌های بعمدی باران
و لحظه‌های وحشی رود
و من که از قساوت نان میدانم
میدانم که فتح کامل نیست
و هیچ ذهن محاسب هنوز نتوانسته‌ست
هجای فاصله‌ی برک را
ز کینه‌ی پنهان باد بشمارد
و حرص یافتن مروارید
تمام سطح صدف را
به طرد عاطفه‌ی شن مجاز خواهد کرد

راویان

و من
بساحلی از ماهتاب میمانم
که گاه خشم تموج صبور میماند
که درد گم شدن خواب را زببخوابان
بخویش میخواند
بماسه رام شدن دادم
بگوش ماهیها همت جدا ماندن
و تو

سبع‌ترین خنده‌ی خیالت را
که خود رسالت شکی‌ست سخت پهن‌اور
به راویان نگاهت فرست هر دیدار
که من بساحلی از ماهتاب میمانم

پوشش

ای آفتاب
ای قامت بلند بودن
با من بگو

با من بگو
چگونه
با طناب مومین اعتماد
در هرم بیکران تو آویزم
وقتیکه دلهره‌ی فرود
و حفره‌های کور زمینی
— چون اضطراب لحظه‌ی تسلیم —
شکوه آخرین تلاش را مخدوش میکند
گفتی من آسمان تو هستم
گفتم زمین ز مهر تو سرشار
اما باران دریغ شد
و باروری
هسته‌ی تردید در معابر تکرار

در بهار
درختان سوگوار شکوفه زیستند
و کلاغان دلبری پیشه کردند

ای آفتاب
ای سایبان تنم
از ابرهای خاکی نفرت
آیا طناب مومین و
حفره‌های کور زمینی
ما را بکشمکش نمی‌طلبند

تطاول پیوستگی

+

من از تطاول پیوستگی برهنه شدم

نگاه تو

بشب دکه‌ی عروسک بود

برقص‌های معطر

نگاه تو بزمین بود

زمین که شاخه‌ی مطرود سالهای مذاب

من از ستوه بدیدار بفض‌ها رفتم
و شکوه‌یی که می‌آمد ز راه‌های حزین
و نفرتی سنگین
ز مادرم که نگهبان لذت پدرم بود
ز حرف‌ها که همه یاوران شب بودند
رمیده از قفس روزهای عالمتاب
ز تو
ز پیرهن آبی تو حتی آه

هزار جاده‌ی تنهایی از افق تابید
نو از کلام گذشتی
نسب از کرانه رسید
- من ز حیرت پیوستگی برهنه شدم

دو سوی سیم

ما تولد صدایی را منتظر بودیم
نبض سکوت را می‌شمردیم
و مرگش را بر تابوت لحظه‌ها پیش‌گویی می‌کردیم

شب قلب دوزخ وهم را باکندی میشکافت
نه تولدی نه مرگی
و دستهامان

از دوسوی سیم‌ها

سنگینی غرور را

اقرار می‌کردند

کسی با من نمیگوید

سی با من نمیگوید

۴ نبض این زمان مرده خواهد کوفت

۴ این دیوار خواهد ریخت

۴ من از وحشت بن بست

و اهم رست

از آفتاب به خاک

گیاه جواب داد بیاران
گیاه جواب داد بنخاک
گیاه روید روید روید

تو زندگانی را
نور بودی باران بودی
کدام ریشه‌ی راکد هستی اکنون
چرا نمیرویی
چرا نمیرویانی

کسی میگفت خوبی همیشه میماند
تو خوبی بودی همه میدانند
همه بچه‌های اداره میدانند
همه ماشینهای تحریر میدانند
تو خوبی بودی
چرا همیشه نماندی
تو ز آفتاب بودی
بخاک برگشتی
کدام ریشه‌ی راکد هستی اکنون
چرا نمیرویی
چرا جواب نمیگویی

چراغانی



در آن مصیبت
که در حضور ظهر بکتاب میرفت
تهمت صدها چراغ را
بدیوارهای شهر بستند

مؤذنین بقرص خواب پناه بردند
زنان با چهره‌های برافروخته از سرخاب
فریاد زدند
مرد

مرد

مرد

بما مرد بدهید
حتی کسی از ایشان میگریست
مردان سراغ مردان رفته بودند
گدایان به تعطیل کار تن داده بودند
و سگان به تمرین هورا

در بوداپست
حقیقت شمعی بود مستدام
که کنار قبر قربانیان میسوخت

مرز تصویرها

۱ قورباغه‌ها
در باغ كوچك همسایه
خوابشان را تعریف میکنند
بیداری من
با هیچ کلمه‌یی تسکین پیدا نمیکند

۲ نجوای بچه‌های محله
و حرف نان
آرامش مردابی تل خاکروبه را
آواره میکند

۳ روزی براین درخت
ریسمانی میروید
با میوه‌های سخت
بر روی این درخت
سرهای خواب رفته
فانوس میشوند

۴

هرشب

زنی بجنگ آینه میخیزد
با تکه سنگهای جواهر
اما صداقت آئینه
حرف شکست را
در نورهای اشک
فریاد میکند

۵ در مزرعه

دستان پینه بسته
اوراد گنگ عدالت را
پرواز میدهند

۶ وقتی مسافر آغوش روسپی

با گامهای تند
رو میکند بشهر نجابت
در پای پنجره
برق نگاه بدرقه‌یی پر نمیزند

زادگاه

ل

من زادگاهم را ندیده‌ام

جایی که مادرم

بار سنگین بطنش را

در زیر سقفی فرو نهاد

هنوز زنده‌ست

نخستین تیک تاکهای قلب کوچکم

در سوراخ بخاری

و درز آجرهای کهنه

و پیدااست جای نگاهی شرمسار

بر در و دیوار اطاق

نگاه مادرم

بپدرم

و پدر بزرگم

صدای خفه‌یی گفت
دخترست!
قابله لرزید
در تردید سکه‌ی ناف‌بران
و مرگ حتمی شیرینی خننه‌سوران

در اولین زیارت از زادگاهم
نگاه شرمسار مادرم را
از دیوارها میکنم
و آنجا که نبض آشکارا کوفتن آغازید
اقرار می‌آغازم:
در دستهای روشنم
شہوت گره شدن و کوبیدن نیست
عربده نمی‌کشم
افتخار کشتن انسانها را ندارم
که بر سفره‌ی برتری آدمهای نر
پروار نشده‌ام

جدایی

من و تو اکنون
در پگاه سیری
در پگاه سردی
بذرها را چه کنیم
بذرها
تشنه‌ی فرداها
بذرها
طعمه‌ی طوفانها
بذرها
میوه‌ی تابستانها
بذرها
بندی انبان نوید
بذرهایی که بدامن کردیم
با دو دست امید
به که بسپاریم هنگام گذر

افق

آندو بهم رسیدند
در هاله‌های ابر
در گام‌های بیم
آندو بهم رسیدند
پدرم
آسمان بود
مادرم
زمین
و من خط افق
اما معلم جغرافی گفت
افق خط فرضی پیوند است

گذر

از قلب ماه
نعلی از ابر میگردد
نعلی از ابر
در قلب ماه میگردد
راکب کیست
مرکوب کدام است

ر فال قهوه‌ی من فالگیر گفت
بل علامت خوشبختی ست
با نعلی از ابر هم خوشبختی ست
ر که میگیرید آیا خوشبخت است
ن که میگیریم آیا خوشبختم
اکب را من در کوچه‌های کودکی ام دیدم
دستش را بوسیدم
اکب را من در خوابهای پگاهم می بینم
عرض میکنم
ساز عصر را فرصت ندارم

اکب آسمان را در ارتفاع وجد میگرداند
اکب عشق را میخواند
مرکوب را کز آستین رسول افتاده‌ست
صخره‌های کور میراند

انتظار

تو نمیایی و قلب کوچه
پاسبانی تنه‌هاست
و سکوتی عایق
بلب پنجره‌هاست
تو نمیایی و شب
میگذارد آرام

تو نمیایی و ذهن پله
میتراود خمیازه‌ی عادت
و در خانه‌ی ما
نبض گنگی‌ست
براندام سبکخیز اجابت

تو نمیایی و من
مثل يك میوه‌ی کال
و نخستین دم يك دیدار
به سرانجام میان‌دیشم

در خاتمه

اران و باد
ز منتهای پنجره‌ی دی
لرح تنهایی ترا پیام رساندند
ما در رخت کن
رای جامه‌های گل‌آلودت
ترقی مهربان نیست
در من
نه خانه‌یی برای تو بودم
ا قلبی از پناه
ناموشی چراغ هر سو ستاده است

رخیابان
مزادهایمان
ر لیوان کاغذی بودند
ز ضربه‌های باد
نبال جویبار دویدند
ما سنگی سکونتشان داد
آب از سر سنگینشان گذشت
ری
رخت بریده را چگونه برویانم

هرز سبز

۴

درخت پشت پنجره‌ام
هنوز بیداری
و انتظار مرا داری

تو مرز سبز خانه‌ی من بودی
مرا در پیراهن خواب
از چشمهای هرزه‌ی پنجره‌ها میربودی
و بامداد بکر نگاهم را مینوشیدی
رگهای سفیدت زمستان را میگفت

اکنون تو از شکاف پرده‌ها
تنهایی اطاق مرا میپایی
و سکوت بستر دست نخورده‌ام را
در شاخه‌هایت فاش میکنی
هر بار که شیشه‌ی سرد تب‌سنج
پلکهای خواب را میدرد
من در نیمه‌راه آسمان چشم میگشایم
زیر پایم انبوه قفس‌ها با سقفهای شیروانی رویدست
و دستهای مومیایی شده‌ی درختان
ناهمواری قفسها را گره میزند
هیاهو در راهروها سرگردان میگردد
و بموعظه‌ی مطرود «لطفاً سکوت» نیشخند میزند

دکتر بمریض دم مرگت میگوید
بزودی خوب خواهی شد
و پرستار با لبخندی وظیفه‌اش را تمرین میکند

دوباره صدای پای پرستار
دوباره داروی تلخ
درخت پشت پنجره‌ام
بخواب
و دعا کن
که باز پیش تو برگردم

کلمات

پیراهن من و تو
در زنجیر اندازه‌هاست
در گاههای کوتاه
در اندیشه‌ی قامت‌های مناسب

کلمات ربط سنگینی را
شهادت میدهند
میان من
و تو
میان ما
و مردم

اما من بدرختان فکر میکنم
که قد کشیدن را
در چارچوب روز یا شب
محکوم نبوده‌اند
من بجاری زمان فکر میکنم
نه به اعصار
محبوس در قاب طلایی تاریخ

آزادی در نطفه‌های پراکنده‌ست
در سنگریزه‌های بی‌نشان
و در کوه‌های بی‌نام

خیال سبزی که از رگهای گیاه میگذرد
همچون برفهای گنگ
و برگهای نالان
تسبیح فصل را می‌شمارد
اما من دوست دارم
که زندگی
دنیا باشد
نه شهر

تی سرا

فضای تی سرا گرفته بود
و پرده‌های خردلی حجاب قصه‌های سر نهفته بود
سماوری عتیقه بر بلند طاقچه ستاده بود و تشنه بود
بر انحنای سینه اش نشان افتخار نمره میکشید
که کهنه است ارث سرزمین دیگر است

و اندکی کنارتر
بدور قلیان کوچکی
شیار بازوان نی خزیده بود
سکوت دود در گلوش می طپید

کتان سرخ چوب تلخ میز را بسینه میفشرد

دست راست پشت میله‌های قیرگون پنجره
ردیف صف کشیده بود
پرده‌های لاله‌گون

و هیچ حبسی جسور
نمیشکست در خیال میله را
نمیگسست تارهای پرده را
که هرکسی بهمنشین خویش دیده بسته بود
و آن زمان در آن مکان فقط تو بودی و بجز تو هیچ بود
و این زمان هرچه بود شیئی بود
میز بود ظرف بود

کتان سرخ بود و چوب تلخ بود
بچشم من همه غریب بود و سرد بود



متریا قیمت: ۴۰۰ ریال